

درون خانه

حلزون

تمام مراحل خلق و تولید اثر (به غیر از مجوز و چاپ) توسط یک تن صورت گرفته است.

- سرشناسنامه : رشیدی آلهاشم، سیده سارا، ۱۳۸۰ -
- عنوان و نام پدیدآورنده : درون خانه حلزون / سارا رشیدی.
- مشخصات نشر : تهران: متخصصان، ۱۴۰۳.
- مشخصات ظاهری : ۳۰۸ ص.؛ ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س م.
- شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۴۹-۰۳۱-۵
- وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
- موضوع : داستان‌های فارسی - قرت ۱۵ / ۲۱th century - persian fiction
- رده‌بندی کنگره : PIR۸۳۴۵
- رده‌بندی دیویی : ۸: ۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۶۹۸۱۱
- اطلاعات رکورد : فیپا
- کتابشناسی :

سارا رشیدی

درون خانه حلزون



www.motekhasssan.com



www.motekhassestan.com

نام اثر	: درون خانه حلزون
نویسنده	: سیده سارا رشیدی آلهاشم
ویراستار، طراح جلد، صفحه‌آرا	: فرآیند فنی و هنری اثر از سوی مولف صورت گرفته است.
نوبت چاپ:	: اول (بهار ۱۴۰۴)
تیراژ:	: ۵۰۰ جلد
شابک:	: ۹۷۸-۶۲۲-۴۴۹-۰۳۱-۵
نشانی دفتر مرکزی نشر:	: تهران - خیابان دماوند - میدان امام حسین (ع) - نبش کوچه طباطبایی - پلاک ۲ - ساخمان نگین طبقه دوم - واحد ۶
تلفن نشر:	: ۰۲۱-۹۱۰۹۱۱۲۸
فروش (توسط مولف):	
	تماس (واتساپ): ۰۹۰۳۹۶۵۷۶۱۷
	۰۹۰۲۸۰۸۳۸۰۷
ایمیل:	noghteh.goriz@gmail.com
اینستاگرام:	@no_gh_teh_goriz



نقطه گریز

حقوق مادی و معنوی اثر برای نویسنده و محفوظ است.

تقدیم به سه گانه «خ» های زندگی ام
خدا، خانواده، خیرخواهان.

و تقدیم به کسانی که
در برابر رنج، اختیاری ندارند.

مقدمه نویسنده:

حلزون‌ها را خواهم خزانده.

واقعیت و دروغ را در هم خواهم کشید. از دست کاری ساخته نیست جز اینکه کتاب را ببندی، ولی حلزون‌ها همچنان خزانده خواهند شد، بی‌صدا همانند جنونی که سال‌ها درون پوسته به خود پیچیده و در یک لحظه سر باز می‌کند و شاخک‌هایش را از درون پیکر لزجش بیرون می‌آورد، اما همچنان کور است، هرچند وانمود به بینایی کند.

تنها کاری که می‌توانی انجام دهی دوام‌آوردن است در برابر وسوسه آنچه می‌دانی و برایت بازگو می‌کنم.

حال مقاومت را زمین بگذار، در سرزمین من قدم بزن، حقیقت، خیال، دروغ، فریب و حقیقت را با من تجربه کن، لمس کن، احساس کن و بفهم که داستان من فرو رفتنی‌ست درون آهن‌ها و...
سه نقطه را از هر چیزی بیشتر دوست دارم.

سارا رشیدی

هشدار نویسنده!

مخاطب گرامی!

اگر از درد درونی بزرگ و یا روان رنجوری خاصی، رنج می‌برید، این کتابی نیست که به بهبودتان کمک کند. این کتاب نمی‌تواند احساسات منفی‌ای که با خود حمل می‌کنید را بهبود بخشد، اگر به هر یک از این مشکلات بالا دچارید مراجعه به روانپزشک را توصیه می‌کنم.

این تنها یک داستان برای درک چگونگی به‌وجود آمدن نوعی بیماری روانی است. پس خواهشمندم، توجه کنید که این کتاب تنها به درک بهتر یک موقعیت کمک می‌کند.

اگر فکر می‌کنید به اندازه کافی زخم خورده‌اید لازم نیست کتاب را بخوانید... لطفاً بعد از خواندن کتاب کار احمقانه‌ای نکنید! زخم‌ها را درک کنید.

کپی‌رایت ۱۴۰۲

پرده اول

هر چیزی پایین می‌رود، نان‌ها قبل از پوسیدن و گل‌ها قبل از خشکیدن
و انسان‌ها قبل از...

زمزمه می‌کنم، مراقبم.

هر چیز پایین می‌رود، نان‌ها قبل از... و گل‌ها قبل از... و انسان‌ها قبل
از...

زمزمه می‌کنم، مراقب آخرین کلمه هستم.

معادل‌های زیادی دارد و به‌راستی که آن مادر تمام گناهان بشریت
است.

تکرار می‌کنم.

هر چیز پایین می‌رود، گل‌ها قبل از... و نان‌ها قبل از... و انسان‌ها قبل از
آنکه «اهریمن در گوشت تنشان رخنه کند و در آن پیامیزد».

پاکش می‌کنم، دنبال یکی دیگر می‌گردم.

«چیستا - اولین روز از مردادماه»



۱

اشک رازی ست

میله شیشه‌ای کوچک داغ‌تر شد. انتهای لوله سرخ همانند قطره‌ای در زیر حرارت شعله‌افکن به پایین مایل گشت. مهران میله را بین کف دستانش چرخاند و قطره شیشه را در مرکز چرخش متمرکز کرد.

از حرارت جوشانی که او را درون خود می‌کشید بیرون رفت، اما با ضربه‌ای به‌دور خود چرخید و زمین خورد.

بر سرانگشتان داغش دمید، سپس انبر را برداشت و گوشه‌ای از قطره را بیرون کشید، لوله را چرخاند و آن قسمت بیرون کشیده را باظرافت به‌دور گردی قطره پیچاند.

نفسش با خرناسه بیرون می‌آمد. بازویش دور گلویش پیچانده شده بود. انبر داشت به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

حلقه سیاره‌اش به درون جاذبه کشیده شده بود. کار عملاً سیاره‌ای درهم‌شکسته بود، مانند انسان‌های درهم‌شکسته، مثل انسان‌های بیمار و یا انسان‌هایی که بیماری تا آنجایی پیش می‌رود که به آن آدم‌ها می‌گویند...

اصلاً این فکرهای آشفته معنایی نداشت، اگر کسی فکرهای او را می‌شنید می‌گفت بیمار شده که از خودش کلمه می‌سازد، کلماتی که فرا بیماری را توصیف می‌کنند و... و از این جور مزخرفات، از این مزخرفاتی که جز شاعرها به آن علاقه‌ای ندارند.

«فففف»

دستش را در هوا تاب داد و درون‌دهانش فروبرد. انبر را برداشت، هرچه سریع‌تر انتقامش را از سیاره گداخته می‌گرفت، چند نقطه نزدیک به هم را گرفت و به نوبت بیرون کشید.

نقاط متعدد دردناکی داشت، اما به قدری بی‌حال شده بود که تنها کاری که از دستش بر می‌آمد نگاه کردن بود. پاهایش از عقب کشیده و او روی زمین سرانده می‌شد، انگشتانش از سرخی به سفیدی کاشی راه باز می‌کردند.

حال که فکرش را می‌کرد، انار چهارگوش از سیاره بی‌مدار بیشتر موردپسند واقع می‌شد؛ چیزی نمانده بود به شب یلدا، همان شب یلدا و آخر پاییز قدیم که تنها سنت‌گراها آن را به جا می‌آوردند و اصرار داشتند در تقویم ملی ثبت شود.

انارها مسلماً خریدار داشتند، تنها باید از چهارگوشه فشار بیشتری وارد می‌کرد.

لبه‌های پنجره در چهارگوشه کمرش خط انداخته بودند. بیرون کشیده می‌شد؛ اما پنجره برای خروج او بیش از اندازه تنگ بود. کشانده شد و کشیده شد و...

خمیر شیشه وارفت، بیش از اندازه حرارت و فشارش داد.

مهران نی و انبر را روی میز پرت کرد. انگشت میانی سوخته‌اش را در هوا تاب داد. وقتی سرش را بالا آورد کله‌ها پشت میزهای کارگاه نگاهش می‌کردند. صاف ایستاد و شروع به مرتب‌کردن پیش‌بندش کرد. بیش از اندازه شلوغش کرده بود، تقصیر خودش نبود، یعنی می‌توانست بگوید تقصیر خودش نبود؛ از سه‌شنبه دل‌شوره‌ای عجیب را در دل احساس می‌کرد و خواب‌های چرت‌وپرت شروع روزهایش را تلخ کرده بود، علاوه‌بر آن نقطه‌ای از سرش شدیداً درد می‌کرد و زخمی لای موهایش پنهان شده بود، ممکن بود در خواب این‌گونه شده باشد. از همان سه‌شنبه به فکر مرخصی گرفتن افتاده بود، شاید یک روز و شاید چند ساعت، اصلاً حالا که فکر می‌کرد لازم نبود، اگر خانه می‌ماند در یک بهانه سودا شروع می‌کرد به غرغر کردن، او هم مثل همیشه اجازه می‌داد سودا گفت‌وگو را ببرد، اما دلش می‌خواست صدایش را تا آنجا که می‌خواهد بالا ببرد و نخراشیده‌ترین صداها را از حنجره بیرون بدهد.

این، هر اسمی که داشت و یا می‌توانست داشته باشد، مترادف بود با این جمله؛ این بار حق با من است.

پایش را از نرمی زیر دمپایی‌اش برداشت، یونجه بود، زمین و سقف کارگاه را برداشته بودند، امثالش هم داشتند دنیا را بر می‌داشتند.

رضایی در گوشه کارگاه خواب و نیمه‌خواب کله طاسش را تکیه داده بود به دیوار، هر پنج دقیقه یک‌بار هم با تلنگر شخصی بیدار می‌شد و با این‌وآن حرف می‌زد.

«آ - آقای رضایی...» صدایش را بالاتر برد و برای اینکه بهتر به چشم بیاید دستش را هم بلند کرد «آقای رضایی! بی‌زحمت، یه خورده، ضد هرز می‌ریزید» رضایی چشمان نیمه‌خوابش را باز کرد و با صدای نیمه‌خواب‌ترش گفت «ههفف، بازم در اومدن؟ باشه دیگه، الان برات میارم»

مهران سر تأیید نشان داد و رویش را به میز کار کرد. در سر داشت مثل بقیه ساخت نهنگ‌های کوچک را شروع کند که...

«مهران جان، دستت خالیه انگار، زحمت می‌کشی یه ذره بریزی؟ هم اون جا رو هم با چند تا پای میز این‌وری رو» رضایی خیره نگاه می‌کرد.

مهران احساس کرد با نگاه خیره او همین‌الان است که مثل جاروبرقی به درون حذقه‌هایش کشیده شود. ولی این کارها وظیفه او نبود. در ذهنش کیسه دوا را باز می‌کرد و تماش را روی سر رضایی خالی می‌کرد و بعد صورت او را می‌کوباند به... نه، قبلاً این‌طوری نبود، تنها از سه‌شنبه این‌گونه شده بود. وقتی می‌رفت خانه باید برگ بابونه دم می‌کرد.

«باشه» به دوستانه‌ترین حالتی که می‌توانست ادا کند جواب داد، با اینکه دندان‌هایش تمایل داشتند روی هم بخوابند و بین کلمات بیش‌ازپیش آشکار شوند.

پیمانه‌ای از دوی ضد هرز را از گوشه کارگاه پر کرد، شن دانه‌هایش را به گوشه‌گوشه‌ی کارگاه برد، ریخت و پاشید. رضایی هم تمام این مدت را با یکی از بچه‌ها مشغول گپ‌وگفت شد.

«عقب‌ماندست... نمی‌بینی کم داره... راست می‌گم»

یکی از بچه‌های کارگاه که مهران اسمش را نمی‌دانست، داشت با رضایی پیچ‌پیچ می‌کرد، سر عقب‌مانده بودن کسی.

نمی‌توانستند درباره‌ی او حرف بزنند، این کلماتی که گوشش از حرف‌ها الک می‌کرد و با «م» شروع می‌شد، مسلماً چیزی غیر از مهران بود، مثلاً مهران ساده، مهران احمق، مهران متظاهر و یا مهران عقب‌مانده، این‌ها را نمی‌گفتند، درباره‌ی او هم حرف نمی‌زدند و اسمش را نیز صدا نمی‌کردند و...

درون ذهن به سمت تک تک آن آدم‌ها می‌رفت، مشتی به چشم‌چپشان می‌زد تا همان قدر که در حرف‌ها تفاهم دارند، در ظاهر هم به تفاهم برس...
برگ بابونه برگ بابونه، مشتمش، برگ بابونه، نفس عمیق بکش.
یواش یواش پانیک می‌شد. پیش‌بندش را روی میز کار پرت کرد. درون توالت آرام می‌شد، آنجا کسی جلوی چشمش نبود.

انعکاس پنجره روی سنگ‌های سفید کف، بیرون از در سُریده بود، طرح پنجره چهارگوش توالت با ابرهای خاکستری آسمان روشن شده بود، در وسط پنجره هم لکه‌ای سیاه بود که نقطه مرکزی پنجره را پر کرده بود، تکان تکان می‌خورد و دست‌وپایش را به این‌وروآن‌ور دراز می‌کرد.
در را باز کرد، سرش را بالا آورد، اجازه داد چشمانش روی پیکر سیاه‌درون پنجره متمرکز شود.

از جایش پرید سر خورد و نزدیک بود زمین بخورد.
تاک انگور همانند پیکری دردمند از پنجره به داخل خزیده بود و داشت با باد تکان تکان می‌خورد.

این‌ها همه‌اش اثرات بارندگی‌های سنگین بود. با اینکه ابرها را دور از شهر و در جایی دیگر بارور می‌کردند، لوت دریا شده بود و خزر اقیانوس، از این گیاهان چه انتظار دیگری می‌رفت مگر اینکه خودشان را در رشد بیش از اندازه خفه کنند.

کاش خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آمد و همه چیز را بخار می‌کرد، همه چیز را بخار می‌کرد و با خود می‌برد، همه چیز را تاحدی که یک قطره آب هم در پیکرشان نمی‌ماند، هیچ کدامشان.

وقتی دوباره پشت میز کارگاه ایستاد آرام‌تر شده بود. ایده‌ای درون ذهنش جوانه‌زده بود که از هزاران هزار نهنگ و انار بیشتر سود می‌داد. شروع به داغ کردن شیشه کرد.

سه‌شنبه خوابی دید و فراموشش کرد، اما حال یواش‌یواش به‌خاطر می‌آورد. کسی را زیر دست‌وپایش گرفته بود و همانند خمیر شیشه ورزش می‌داد، به حدی ورزش داد که... دوباره یکی از آن کلمات عجیب و نانوشته داشت برای خودش معنا می‌ساخت، همان‌هایی که اگر به سودا می‌گفت چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

غروب آمد، خورشید رفت، اما خورشید سوزان او تازه آمده بود، سرخ بود و درونش گرده‌های شب‌تاب ریز داشت، حتی در تاریکی‌ها نیز می‌تابید، یک‌لحظه نورش را دریغ نمی‌کرد. زیبا شده بود.

کارگاه خالی بود. آخرین نفری شد که در را بست و خارج شد.

دستانش را در جیب بارانی‌اش فروبرد. ها کرد، هوا سرد بود؛ ولی نه به‌اندازه‌ای که بخار سفید بیرون بدهد.

صدای شلاق آمد، عقب را نگاه نکرد، می‌دانست باد می‌وزد و اعلامیه گم‌شده‌ها را روی دیوار و ردیف به‌ردیف تکان می‌دهد، شلاق می‌زند.

برخی پوسترها بزرگ بودند، به بزرگی فرد گم‌شده‌اش، برخی کوچک و ناپیدا به کوچکی آدمش، برخی هم آن‌قدری کوچک و ناپیدا که شاید اصلاً هنوز وقت نکرده بودند به دنیای آدم شدن قدم بگذارند، در همان چندروزه اول گم شده بودند.

پوستر کوچک سفیدرنگ بین پوستره‌های دیگر تکان می‌خورد، آدم گم‌شده رویش ناپیدا بود. صدای شلاق آمد و مهران رویش را از دیوار برگرداند.

سیگاری از جیبش بیرون آورد و پک زد. پس دولت کی می‌خواست این گم‌شده‌هایی که هر روز تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شد پیدا کند؟ دود را بیرون داد، سیگار نم‌زده مزخرف بود.

سایه‌ای لنگان از روبه‌رویش گذشت و روی نیمکت ایستگاه نشست، پیرزن نایلون‌های خریدش را چپ و راست کرد و نیمه نشسته به عصای دم دستش تکیه داد.

مهران سیگارش را دور انداخت و ایرپادهایش را در گوش گذاشت، آنها را زیر یقه بارانی‌اش پنهان کرد. چشمانش را بست تا موسیقی سفید ساحل گرم در وجودش رخنه کند. موسیقی طبیعت را دوست داشت، هر چه که بود، حتی باران.

صدای موج نزدیک می‌آمد و در کناره‌ها بر ساحل می‌کوبید. موج‌ها در کرانه روی هم می‌خیزدند و کف می‌کردند، سپس بوی کف‌بالا می‌زد، در انتهای مرگ هر موج، نور ساحل بر فراز آنها چشمک می‌زد.

نور زردی پشت پلک‌هایش را سرخ کرد، خورشید ساحل نبود، اتوبوس از راه‌رسیده و متوقف شده بود، درش باز شد و نور نصفه‌نیمه‌اش ایستگاه را روشن‌تر کرد.

زودتر از پیرزن بالا پرید، قبل از اینکه درخواست خاصی کند که مهران به آن علاقه‌ای ندارد، اگر هم انجامش نمی‌داد عذاب وجدان می‌گرفت و ذهن ناراضی‌اش تا جا داشت برای زن کلمه می‌ساخت.

«چمدان...»

به راننده نگاه کرد، سپس به پیرزن ابتدای اتوبوس که کیسه‌هایش را روی صندلی خالی می‌گذاشت. پشت سر و ردیف صندلی‌های خالی را نگاه کرد. دستش را روی گوشش گذاشت.

«س - سلام... ببخشید اشتباه گرفتید»

صدا به آرامی گفت «چمدان رو یادت رفت»

مهران به چمدان قرمزرنگی که در ایستگاه راست ایستاده بود نگاه کرد «...»

من... چمدان ندارم، قطع می‌کنم آقا»

دو ردیف عقب‌تر و سمت پنجره نزدیک به پیاده‌رو نشست، چمدانی در کنار ایستگاه رها شده بود. کسی برای برداشتنش نبود.

«چمدان یادت رفته»

موبایلش را بیرون آورد، هیچ علامت ناشی از تماس نبود، ایرپاد را بیرون کشید و سپس دوباره درون گوش کرد.

«چمدان»

«کی‌ای تو، نیما توای، شوخیه؟»

«خشکیدن... دومین کلمه‌ای که بهت یاد می‌دم از این ساخته شده... علیه رطوبت و آب زیاده»

مهران در یک لحظه بیرون اتوبوس بود. در اتوبوس بسته شد و نور زردرنگش را با خود برد، حتی پیرزن و نایلون‌هایش را.

در روبه‌روی چمدان سرخ بود. دل‌پیچه گرفت، نباید سریع پیاده می‌شد، نیامده داشت پشیمان می‌شد، اما «ب - بگو، یه بار دیگه بگو»

صدا خرخر کرد «این خشکیدن، همونه که برای شخص آدمه... مومیایی»

صدا داشت با تک‌تک سلول‌های مغزش همراهی می‌کرد، همان چیزهایی را می‌گفت که او برای سرگرمی‌اش می‌ساخت.

«می‌شه، یه بار دیگه بگی؟»

این بار جوابی از جانب صدا نیامد، مهران شنیده‌هایش را به یکدیگر چسباند و زمزمه کرد «مومیایی» بر روی چمدان دست کشید، شبیه چمدان سودا بود «آشناعه»

صدا با نوای آرام‌بخشی زمزمه کرد «یادت نمی‌آد؟... خودتون پرسش کردید» مهران چمدان را خواباند، زیپش را باز کرد و بویی که کلمه‌اش را هنوز نساخته بود، توی صورتش زد.